

سلام فصیح

محمود تاجیک خاوه

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب

فهرست

ن والقلم / ۱۱

مقدمه نویسنده / ۱۳

شهید اکبر ابراهیمی / ۱۵

استعداد و جسارت از ورامین تا جبهه ۱۵

نود دقیقه پای منبر در استادیوم تختی ۱۶

شوخی‌ها ۱۸

فعالیت‌های انقلابی ۱۹

اعزام به جبهه ۲۰

شکارچی تانک ۲۰

یک سیخ کباب ۲۲

آخرین مهمانی ۲۳

شهادت تحول‌آفرین ۲۴

خواب اکبر برای نوارها ۲۵

وصیت‌نامه‌ی شهید ۲۶

شهید غلامحسن پیرزاد / ۳۳

خصوصیات خانوادگی و تولد ۳۳

مدرسه و عکس ممنوعه ۳۴

بازی‌های دوران کودکی ۳۵

کولی گرفتن علی از حسن ۳۶

کارگری در تابستان ۳۶

- مبارزه با نیروهای گاردی ۳۸
درگیری‌های خیابانی ۳۹
اولین اعزام ۴۰
اصرار مادر برای رفتن به سربازی ۴۰
وقتی به مرخصی می‌آمد ۴۱
شهادت ۴۳
دلخوشی پدر
وصیت‌نامه‌ی شهید ۴۶
شهید حسین تاجیک / ۵۰
پدر، مسجد و منبر ۵۰
سی میلیون طرفدار ۵۱
۱۵ خرداد سال ۴۲ ۵۲
تصمیم بر تصرف صداوسیما ۵۳
تیراندازی در باقرآباد ۵۴
متفرق شدن جمعیت ۵۵
مخفی شدن در چاه ۵۶
اختفا در خانه ۵۷
دستگیری در مدرسه ۵۷
کمیته ضدخرابکاری ۵۸
طیب حاج رضایی ۶۰
تولد حسین ۶۱
تحصیل و کار ۶۱
شعارهای انقلابی ۶۳

- شرط رفتن به جبهه ۶۴
اولین اعزام ۶۴
حاج حسن در تدارکات ۶۶
مهمان دوست ۶۷
قدم نورسیده ۶۹
پدر تدارکاتچی جبهه‌ها ۶۹
خبر شهادت ۷۱
تشییع جنازه ۷۳
نامه‌ی شهید حسین تاجیک ۷۶
وصیت‌نامه‌ی شهید ۸۲
شهید حجت‌الله خلیلی / ۸۷
توپ فوتبال ۸۷
خُلُقیات ۸۷
فعالیت‌های قبل از انقلاب ۸۸
اتمام حجتِ حجت ۸۸
ملاقات زندانی سیاسی ۸۹
گردهای تنم ۸۹
سیم‌کشی ۹۰
اعزام به جبهه ۹۰
برف بوکان ۹۱
بی‌قرار جبهه ۹۱
حمل یک‌گُرد ۹۲
دعا ۹۳

- شهادت نامه ۹۳
- پیشروی شهادت ۹۴
- خبر شهادت ۹۴
- نامه‌ی شهادت ۹۵
- سلام فصیح ۹۶
- شفای مادر ۹۶
- کنکور تضمینی ۹۷
- وصیتنامه‌ی شهید ۹۹
- شهید اکبر سنگینیان / ۱۰۶
- تولد ۱۰۶
- خصایص ۱۰۷
- جوان مؤمن انقلابی ۱۰۷
- سینه‌چاک امام (ره) ۱۰۸
- به جای پیرمرد ۱۰۸
- پدر و مادر انقلابی ۱۰۹
- کوچ به ورامین ۱۱۰
- سربازی ۱۱۱
- مشتاق مشهد الرضا ۱۱۱
- نحوه‌ی شهادت ۱۱۲
- خبر شهادت به پدر ۱۱۳
- خبر شهادت به مادر ۱۱۴
- من همیشه با شما هستم ۱۱۵
- نامه‌ی اول ۱۱۷

- نامه‌ی دوم ۱۱۹
وصیت‌نامه‌ی شهید ۱۲۲
شهید هادی شکری ۱۲۷
تولد ۱۲۷
ماست‌بندی نظام آباد ۱۲۸
سیلی برای خیار ۱۲۸
شرکت در تظاهرات و ابراز مخالفت با شاه ۱۲۹
پول داخل کمد ۱۳۰
اخلاق هادی ۱۳۰
فعالیت‌های انقلابی در حین تحصیل ۱۳۱
چهارچرخ کردن کامیون ۱۳۲
گشت مهربانی ۱۳۲
اولین اعزام ۱۳۳
جبهه کردستان ۱۳۴
رازدار جبهه ۱۳۵
گزینش کمیته ۱۳۵
همیشه در جبهه ۱۳۵
مرغ و نان تازه ممنوع ۱۳۶
اُورکت بیت‌المال ۱۳۷
تنهایی مادر ۱۳۸
آرزوی شهادت برای هادی ۱۳۸
خبر شهادت ۱۴۰
شهادت ۱۴۱

- صبر جمیل ۱۴۲
- زخم‌زبان‌های دیگران ۱۴۴
- پادرد ۱۴۵
- سوره یاسین ۱۴۵
- حاجت ۱۴۶
- شفای بیمار ۱۴۷
- زیارت خانواده‌ی شهدا با امام (ره) ۱۴۸
- وصیت‌نامه‌ی شهید ۱۵۰
- شهید علی‌اصغر کریمی / ۱۵۵
- فلسفه‌ی نام‌ها ۱۵۵
- علاقه به تولید ۱۵۶
- کمک‌حال همه ۱۵۷
- علاقه و احترام به پدر، مادر و خانواده ۱۵۸
- ورود به کمیته ۱۵۹
- متدین و مذهبی ۱۶۰
- ایثار با کولبری ۱۶۰
- مجروحیت ۱۶۲
- آخرین سفارش‌ها ۱۶۳
- جبهه و شهادت ۱۶۳
- خبر شهادت ۱۶۵
- وصیت‌نامه‌ی شهید ۱۶۶
- شهید حسین (فریرز) معافی / ۱۷۳
- پدر ۱۷۳

حسین یا فریبرز ۱۷۴

رماتیسم قلبی ۱۷۵

قلک ۱۷۶

لوستر سازی ۱۷۶

مسجد گرزاده ۱۷۷

اذیت ۱۷۹

مشکل گشا ۱۷۹

درس و مدرسه ۱۸۰

مدرسه‌ی دخترانه ۱۸۰

مجسمه‌ی شاه ۱۸۲

استقبال امام ۱۸۲

سرگرد بدقلق ۱۸۳

شلوغی‌های انقلاب ۱۸۴

مدرسه ۱۸۵

مرقد امام رضا (ع) ۱۸۶

جبهه، بدون خدا حافظی ۱۸۶

میهمان ۱۸۸

کمیته ۱۸۹

تظاهر به سلامتی ۱۹۰

شهادت ۱۹۰

نامه ۱۹۳

وصیت‌نامه‌ی شهید ۱۹۵

شهیدان محمدرضا و علیرضا نافی ۱۹۸

- تولد سربازان امام (ره) ۱۹۹
- ساخت خانه در ورامین ۲۰۰
- فضای صمیمی خانواده ۲۰۰
- مدرسه و تحصیل ۲۰۱
- تنبيه بچه‌ها ۲۰۲
- فعاليت در بسیج و انقلاب ۲۰۳
- خدمت سربازی ۲۰۴
- اولین اعزام ۲۰۵
- نامه ۲۰۶
- شهادت ۲۰۶
- خبر شهادت ۲۰۷
- شهید حسن یونسی / ۲۱۲
- تولد ۲۱۲
- مدرسه و تحصیل ۲۱۳
- صدای دل‌نشین ۲۱۴
- آموزش دین ۲۱۵
- کمیته انقلاب اسلامی ۲۱۵
- دو متر دست ۲۱۶
- مأموریت بهشتی ۲۱۷
- تشکیل خانواده ۲۱۸
- آخرین دیدار ۲۱۸
- آش پست پا ۲۱۹
- شهادت ۲۲۰

متن نامه‌ی شهید به برادر ۲۲۱

وصیتنامه‌ی شهید ۲۲۲

ن والقلم

در فرهنگ، سنگر خالی بسیار است و سنگربان بسیار کم. مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب با مشارکت مرکز آموزش طلوع خرداد ورامین، از سال ۱۳۹۶ بستری فراهم کرد برای پرورش سنگربان. هنرجویانی که در کلاس‌های نویسندگی شرکت کردند، سنگربانی را از همان کلاس‌ها آغاز نمودند. اولین مأموریتشان نگارش قصص فرماندهان شهید و شهدای شاخص دیار ۱۵ خرداد بود. آن‌ها این چنین قلم‌های با وضوی خود را با غسل شهادت تطهیر نمودند. کتاب حاضر یکی از آثار بابرکت همان کلاس‌هاست.

رحیم مخدومی

پاییز ۱۳۹۹

مقدمه نویسنده

زندگی برخی از انسان‌ها خیلی افتخارآمیز و عزتمند است؛ زندگی آدم‌هایی که در راه هدف مقدسشان می‌میرند، معلمی که در راه مبارزه با جهل جان می‌سپارد، پزشکی که در حال نجات جان یک بشر جان می‌دهد، پلیسی که در تکاپوی صیانت و امنیت مردم جان‌فشانی می‌کند، جهادگرانی که در راه رضای خدا و حفظ آب‌و‌خاک سرزمینشان جان‌نثاری می‌کنند، یا همانند سید شهیدان اهل قلم؛ شهید آوینی - که پس از سال‌ها شور و شیدایی شاهدان و شهیدان، به دنبال همان رازی که در جبهه‌ها تفتیش می‌کرد - به درون تصاویری حلول و ورود پیدا کرد که سال‌ها در آن سیر و سلوک و عشق‌ورزی می‌نمود.

کتاب حاضر خاطرات یازده تن از شهدایی است که یک نفر از آن‌ها عضو بسیج، سه نفر سرباز ژاندارمری و هفت نفر عضو کمیته انقلاب اسلامی بودند.^۱

زایش کمیته به یک روز پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی برمی‌گردد؛ یعنی ۲۳ بهمن سال ۵۷. کمیته‌ها از

۱ - لازم به ذکر است؛ قبل از سال ۱۳۷۰ قوای انتظامی شامل ژاندارمری، شهربانی و کمیته انقلاب اسلامی بود. سپس این سه نیرو باهم ادغام شد و نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران (ناجا) را شکل داد.

جایگاه مردمی برخوردار بودند و در رأس تشکیلات هر کمیته، یک روحانی قرار داشت.

کتاب موجود، ماحصل و خروجی تلمذ در کلاس‌های نویسندگی استاد حاج رحیم مخدومی تحت لوای مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب، با ویرایش پیشکسوت آموزش و پرورش سرکار خانم زهرا احمدی، مصاحبه‌های گروه مستندسازی زینبیان دیار ۱۵ خرداد و حمایت‌های مادی و معنوی حاج علی قشقایی (دیر جبهه فرهنگی اجتماعی انقلاب اسلامی در جنوب شرق استان تهران) می‌باشد.

باشد که امام حسین علیه السلام مدال نوکری شهدا را به گردن هم‌زمان فرهنگی‌ام بیاویزد. کتاب پیش رو، گوشه‌ای از نتایج زحمات گروه‌های مذکور می‌باشد که تحریر آن، روزی بنده حقیر گشته است. از آنجایی که عاری از نقص و اشتباه نمی‌باشیم، لطفاً انتقادات و هم‌چنین پیشنهادات و نظرات خود را به رایانامه chamran110@chmail.ir - ارسال نمایید.

علمشان تا ثریا، نامشان تا خدا

محمود تاجیک خاوه

شهید اکبر ابراهیمی

فرزند: حسن

تاریخ تولد: ۴۲/۰۸/۰۴ - ورامین

تاریخ شهادت: ۶۱/۰۱/۰۲

محل شهادت: دشت عباس - خوزستان

واحد اعزام: کمیته انقلاب اسلامی

مزار: گلستان شهدای سید فتح الله ورامین

استعداد و جسارت از ورامین تا جبهه

اکبر از کودکی، خصوصیاتى مثل بهره‌ی هوشى بالا و جسارت داشت. اگر یکی از بچه‌های محل رفتاری بی‌ادبانه از خودش بروز می‌داد، اکبر با این که جثه کوچکی داشت، او را ادب می‌کرد.

اکبر و شهیدان؛ محمد معصومشاهی و حجت‌الله خلیلی با هم پسرخاله بودند. هر سه در دبیرستان شهید مصطفی خمینی (رضا پهلوی سابق) در یک کلاس درس می‌خواندند. یکی از دبیرانشان حسین خلیلی - برادر شهید حجت‌الله خلیلی - بود که بعدها در جنگ تحمیلی اسیر و ده سال بعد آزاد شد. اکبر همیشه در درس ایشان نمره‌ی بیست می‌گرفت. او زیادی درس می‌خواند تا آشنایی با دبیر منجر به سودجویی نشود.

نود دقیقه پای منبر در استادایوم تختی

وقتی دانش آموز راهنمایی بود، در مغازه به پدر کمک می کرد و در خانه به مادر. درعین حال به مسابقات فوتبال و بازی با بچه های کوچه و بازار و تشکیل تیم و گروه و دسته در بین همسالان خود می پرداخت. به عبارتی مدیریت و فرماندهی را تجربه می کرد و به این وسیله روح آشفته و عصیان گر خود را سیراب می نمود.

حاج حسین خلیلی یکی از این خاطرات را نقل می کند: صحنه ی اول؛ ظهر جمعه است. نماز خوانده شده. ناهار خورده شده و سفره در حال جمع شدن است. پدر با ملایمت دست اکبر را می گیرد و دستی بر سرش می کشد و با مهربانی از او می خواهد پس از ساعتی استراحت به اتفاق هم به حسینیه محل بروند، چون یکی از سخنرانان مشهور، منبر دارد. بعد در وصف سخنران و ثواب عصر جمعه با اکبر صحبت می کند، ولی هوش و حواس اکبر متوجه استادیوم ورزشی و مسابقات عصر جمعه است. چگونه ممکن است در این نود دقیقه هم در زمین فوتبال باشد و هم در پای منبر واعظ محترم؟!

بالاخره اکبر شانه به شانه ی پدر از منزل خارج می شود و مسیر حسینیه بنی فاطمه علیها السلام را در پیش می گیرد. ذهنش مشغول است. برنامه ریزی می کند و نقشه می کشد و در یک لحظه

خود را در دو نقطه احساس می کند، ولی کمی تشویش دارد که نکند حساب ها درست از آب درنیاید و کار خراب شود. صبحنه ی دوم؛ سفره ی شام را تازه برچیده اند. جوّ حاکم، مسالمت آمیز است، ولی به مرور رنگ عوض می کند و به جلسه ی محاکمه تبدیل می شود. پدر با ملایمت، ولی قاطعانه می پرسد: «بعد از ظهر کجا بودی؟ تا جلوی در حسینه آمدی، ولی یک باره ناپدید شدی! بگو کجا رفتی؟»

اکبر آرام و زیرکانه پاسخ می دهد: «من با شما به حسینه آمدم. مگر شما نزدیک منبر به دیوار تکیه نداده بودی؟ خوب من هم نزدیک در ورودی نشستم. مگر چه فرقی می کند؟»

چشم غره پدر نشان می دهد که این جواب قانع کننده نیست و باید از راه دیگری وارد شود. اکبر سؤال می کند: «بابا شما که پای منبر بودی، می توانی بگویی حاج آقا چه گفت؟»

پدر تکانی به خود می دهد و با لکنت این جمله را تکرار می کند: «آقا خیلی خوب صحبت کرد. حرف هایش برای جوان ها بسیار مفید بود. خیلی از بچه ها در کنار منبرش بودند و استفاده کردند، ولی من تو را ندیدم.»

اکبر فهمید با این توضیحات، مشخص است که پدر از مطالب منبر چیزی یادش نیست و دارد طفره می رود. پدر ادامه می دهد: «اگر راست می گویی و اگر پای منبر بودی، تو بگو ببینم آقا چه گفت؟»

در این جا اکبر مثل شاگرد ممتاز کلاس که منتظر است معلم از او سؤال کند، با خونسردی مطالب سخنران را بازگو می کند. حدود ده دقیقه از سخنان حاج آقا را بدون کم و کاست می گوید.

چند دقیقه از ابتدای خطبه و چند دقیقه از آخر آن و سرانجام باحالتی حزن انگیز، مصیبتی را که مداح اهل بیت در مورد امام حسین علیه السلام مطرح کرده بود را دقیقاً بازگو می کند و با موفقیت بر روی نود دقیقه فوتبال سرپوش می گذارد.

شوخی ها

قبل از انقلاب، پاسبانی آمد در حیاط را زد و برای پدر خبر آورد که مغازه ات آتش گرفته است. پدر سراسیمه رفت. مادر به حسین - پسر بزرگ تر - گفت: «بابات با زیر شلواری رفت. پاشو شلوار بیرون بابات رو براش ببر.»

همین که حسین رفت، اکبر هم به دنبالش راه افتاد. پاسبان دروغ گفته بود و قصد بازداشت پدر را داشت. با این حال هر سه نفر را بردند کلانتری. مادر که تا آن زمان کلانتری نرفته بود، پایش به کلانتری باز شد. رئیس کلانتری؛ ملکی همسایه شان بود. بعدها که انقلاب شد، از بالای پشت بام فرار کرد و رفت.

ملکی به مادر گفت: «چرا به بچه‌ها اجازه می‌دی برن تظاهرات؟»

مادر گفت: «بچه‌ها رو آزاد کن.»

ملکی گفت: «پسر تو (اکبر) توهین کرده.»

مادر بعداً فهمید که یک سگ ولگرد داشته می‌رفته و اکبر گفته بود؛ شاه شاه!

فعالیت‌های انقلابی

ایوان خانه‌شان بزرگ بود. خانواده هر شب می‌رفتند داخل ایوان و بانگ الله اکبر سر می‌دادند. ملکی؛ رئیس کلانتری باز هم یک نفر را فرستاد که حامل پیغامی بود. گفته بود: «اگر الله اکبر بگویند، با تیر می‌زنمتان.»

خانواده‌ی اکبر در جوابش گفته بودند: «ما می‌گوییم، تو هم بزن.»

مدیر مدرسه‌ای که اکبر در آن درس می‌خواند، بهشان گفته بود: «نباید در تظاهرات شرکت کنید. اگر شرکت کنید، کتکتان می‌زنم.»

مدیر، دانش‌آموزانی را که در تظاهرات شرکت می‌کردند، کتک می‌زد و موهایشان را می‌کشید، ولی اکبر و بچه‌ها وقتی از مدرسه تعطیل می‌شدند، کتانی‌هایشان را درمی‌آوردند و می‌زدند به هم و شعار مرگ بر شاه سر می‌دادند.

اعزام به جبهه

منزلشان نزدیک کمیته انقلاب اسلامی بود. نیروها از همان جا به جبهه اعزام می شدند. ساکش را جمع کرد و رفت داخل جمعیت نیروهایی که داشتند به جبهه اعزام می شدند. پدرش گفت: «پسرم! حالا برای تو زوده که بری جبهه.»

ستاد هم به او گفته بود تو سنّت کم است، نمی توانیم اعزامت کنیم. بعدها اکبر دست برد تو شناسنامه اش، سنش را زیاد کرد و اعزام شد. برادرش حسین که جانباز بود، نامه ای به اکبر نوشت و گفت: «ما با جبهه رفتن تو مخالف نیستیم، ولی تو بیا درست را بخوان، بعد برو جبهه.»

اکبر در جواب، چند صفحه نامه نوشت که: «داداش تو چه می گویی؟! تو بیا این جا بین چه بر سر دخترها آورده اند! چه بر سر زن های مردم آورده اند! من آمده ام دانشگاه امام خمینی (ره)، آن وقت تو به من می گویی بیا برو مدرسه؟!»

شکارچی تانک

در جبهه آن قدر با آرپی جی تانک منهدم کرده بود که اسمش را شکارچی تانک گذاشتند. از جبهه که برگشت، تعریف می کرد: «یک تانک آن وسط مانده بود. کسی جرأت نمی کرد برود بزند. من رفتم زدم و آمدم.»

شجاعتش آن قدر بود که یک بار فرمانده به او گفت: «برو سنگر دشمن رو بزن.»

اکبر هم رفت آن طرف خاکریز، سنگر عراقی را زد و برگشت.

روز عاشورای سال ۶۰ اکبر به فرمانده؛ حاج ابراهیم شیرکوند گفت: «با بچه‌ها می‌خواهیم هیئت سینه‌زنی راه بیندازیم.»

آن قدر به دشمن نزدیک بودند که حتی می‌توانستند صدایشان کنند. کمترین فاصله را با دشمن داشتند. حاج ابراهیم گفت: «درسته که روز عاشوراست، ولی شرایط جوری نیست که هیئت سینه‌زنی راه بیندازید. ما به‌طور معمول هر روز شهید و مجروح می‌دهیم، حالا اگر دسته عزاداری راه بیفتد که دیگر هیچ!»

با این حال گفت: «صبر کنید من بروم با فرمانده منطقه مشورتی کنم و بعد جوابش را به شما بگویم.»

حاج ابراهیم موضوع را با فرمانده منطقه یعنی برادر وطنی که شغلش راننده تاکسی بود و نه تا فرزند داشت، مطرح کرد. برادر وطنی مکثی کرد و گفت: «هر جور خودتون صلاح می‌دونید.»

حاج ابراهیم نتیجه را به بچه‌ها اطلاع داد.

دسته‌ی عزاداری با پرچم امام حسین علیه السلام و ذکر حسین حسین شروع به حرکت کرد. رزمنده‌ها از اول خاکریز

شروع کردند به نوحه خوانی و سینه زنی. با این که آن همه سروصدا شد، ولی آن روز هیچ کس شهید و مجروح نشد. در صورتی که در روزهای عادی، هم شهید و هم مجروح می دادند.

یک سیخ کباب

رضا آقایی از بچه های ورامین در جبهه آشپز بود. یک شب اکبر رفت پیش او و گفت: «رضا! یه سیخ کباب بده بخورم.»

رضا گفت: «اکبر! باید برام یه گونی پوتین عراقی بیاری تا بهت یه سیخ کباب بدم.»
اکبر گفت: «باشه. برات میارم.»

ساعت حدود سه بامداد بود و رضا آقایی خواب بود که متوجه شد یکی در حال کشیدن پایش می باشد. نگاه کرد، دید اکبر است و می گوید: «بیا این گونی رو بگیر و فردا بهم کباب بده.»

اکبر آنقدر نترس بود که از داخل شیارهای منطقه خودی به شیارهای عراقی ها رفته بود - درحالی که ممکن بود آنجا، هم میدان مین باشد و هم گشت های شبانه - رسیده بود به سنگر عراقی ها و لباس ها و پوتین هایشان را ریخته بود تو گونی و آورده بود.

آخرین مهمانی

اکبر یک هفته قبل از شهادتش، منزل خواهرش در اصفهان مهمان بود. خواهرزاده‌ها روی دست اکبر می‌خوابیدند و می‌گفتند: «دایی جان! بسه دیگه این قدر نرو جبهه.»

اکبر می‌گفت: «نمی‌شه که نرم. شما نمی‌دونید شرایط جبهه چه جوریه. من حتماً باید برم.»

اکبر چون آلوده دوست داشت، خواهر برایش آلوده درست کرد. فردا آقای فلاح با ماشینش او را از خانه‌های سازمانی ارتش به گاراژ ایران‌پیما که در ۳۵ کیلومتری آن‌جا بود، رساند. اکبر سوار اتوبوس شد. شیشه را عقب داد و به شوهر خواهرش گفت: «محمد آقا! من دیگه بر نمی‌گردم. شهید می‌شم.»

محمد فلاح گفت: «بادمجون بم آفت نداره.»

اکبر گفت: «جان تو، شهید می‌شم.»

محمد فلاح گفت: «پس بیا پایین.»

وقتی آمد پایین، با هم روبوسی کردند. محمد فلاح گفت: «یه قول به من می‌دی؟»

اکبر گفت: «آره. چه قولی؟»

فلاح گفت: «قول بده اگه شهید شدی، دست منو بگیری.»

اکبر گفت: «قول می‌دم.»

فلاح: «مردونه؟»

اکبر: «مردونه.»

اکبر رفت و یک هفته بعد، از ورامین با منزل خواهرش در اصفهان تماس گرفتند و خبر شهادتش را دادند.

شهادت تحول آفرین

وقتی اکبر شهید شد، محمد فلاح خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. تصمیم گرفت به جبهه برود، ولی چون در قسمت فنی نیروی هوایی ارتش کار می‌کرد، محدودیت داشت و از محل کارش اجازه نمی‌دادند. می‌گفتند: «حق نداری بروی، چون نیروی فنی کم داریم.»

با شهادت اکبر، انقلابی در وجودش رخ داد. به لشکر امام حسین علیه السلام سپاه که حاج حسین خرازی فرمانده‌اش بود، رفت تا اسمش را برای رفتن به جبهه بنویسد. به مسئولین ثبت‌نام گفت نیروی هوایی اجازه نمی‌دهد من به جبهه بروم. آن‌ها گفتند: «اشکالی ندارد. ما برایشان نامه می‌نویسیم که ایشان در اختیار ماست.»

فلاح اسمش را همان‌جا نوشت و از چهارباغ اصفهان اعزام شد.

خواب اکبر برای نوارها

شهید مرتضی اکبری یک ضبط کوچک داشت که با خود به جبهه آورده بود. نوارهای سینه‌زنی و مداحی را که از شهر خریداری می‌کرد، داخلش می‌گذاشت تا همه گوش کنند. دوسه تا نوار خالی هم گرفته بود و در موقعیت‌های مختلف از جمله درگیری‌ها، صداها را ضبط می‌کرد. در آخرین اعزام بچه‌ها قرار گذاشتند هر کس زنده ماند، نوارها را تکثیر کند و به خانواده‌ها بدهد. نوارها پیش فرمانده‌شان -حاج ابراهیم شیرکوند- ماند. چون داخل صداها ضبط شده‌ی نوارها از حاج ابراهیم تعریف شده بود، ایشان رغبتی به پخش نوارها نداشت تا این که یک‌شب خواب اکبر را دید. دید که همه داخل سنگر هستند، ولی انگار اکبر کمی از او ناراحت است. حاج ابراهیم از خواب بیدار شد و چند روزی در فکر فرورفته بود و با خود می‌اندیشید که خدایا من با هیچ‌کدام از بچه‌ها هیچ‌گونه ناراحتی نداشتم. حاج ابراهیم به صرافت افتاد که با بچه‌ها یک قول و قراری گذاشته بود. او بلافاصله رفت نوارها را تکثیر کرد و برای خانواده‌ی بچه‌ها ارسال کرد.

وصیت نامه‌ی شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

«اللهم اجعلنی من جندک فان جندک هم الغالبون و اجعلنی من حزبک فان حزبک هم المفلحون و اجعلنی من اولیائک فان اولیائک لا خوف علیهم و لا هم یحزنون اللهم اصلح لی دینی فانه عصمه امری و اصلح لی آخرتی فانها دارالمقری و الیها من مجاوره اللثام مقری و اجعل الحیوه زیاده لی فی کل خیر و الوقاه راحه لی من کل شر اللهم صل علی محمد و آل محمد.»

بنام خداوند بخشنده مهربان و خدایا مرا از سپاهیان قرار ده که به راستی سپاه تو پیروز است و مرا در حزب خود قرار ده که همانا حزب تو همیشه رستگار است و قرار بده مرا از دوستان که همانا دوستان تو هیچ ترسی و هیچ غم و اندوهی ندارند. خدایا! دینم را اصلاح کن که دین نگهدار کار من است و آخرتم را اصلاح کن که خانه دائمی من است و به سوی تو از مجاورت لثیمان گریز گاه من است و زندگی مرا مایه فزونی در هر خیری قرار بده. مرگ مرا وسیله آسایش من از هر شری قرار بده. بار الها بر محمد و آتش درود فرست.

«بسم رب الشهداء و الصالحین»

ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

و اینک معامله‌ای عظیم در جهان هستی بین بی‌نهایت
کوچک بنده خدا و بی‌نهایت بزرگ الله به وقوع پیوسته
است. خدایا از همه چیز خود گذاشته‌ام و آمده‌ام معامله‌ای
با تو انجام دهم. اینک مشتری تو هستی و کالا هم جان من
است و مکان هم، هستی تو است و بهای این معامله نیز
جنت تو است.

پاسدارم و هرگز نکنم پشت به میدان

گر سر برود من نروم از سر پیمان

کم کم احساس می‌کنم که می‌توانم شاهد زیبای شهادت
را تنگاتنگ در آغوش خود بفشارم و تا ابد از خود جدا
نکنم، زیرا معبودا امکان شهادت من در میدان جهاد تو و
برای تو و برای قرآن و مسلمین تو هست.

خدایا! ناامید نیستم من در خود هیچ لیاقت شهادت نمی‌بینم
ولی آگاه بدانم که تو خود توبه پذیری و دارای رحمت
فراوان.

پدر و مادر عزیزم! مفتخر باشید که این سعادت نصیب
شما شده است. مگر هرکسی می‌تواند به ملکوت اعلاء
برسد و یا هرکسی می‌تواند پدر و مادر شهیدی باشد و در
نزد خدا محترم باشد؟! شهادت راهی است میانبر که
همه کس نمی‌تواند از این راه برود و این مهم، فقط نصیب
بندگان شاخص خدا می‌شود.

در مجلس عزای من، یاحسین یادتان نرود و به یاد علی اکبر امام حسین نیز باشید و گریه‌ای را نیز که می‌کنید، برای این‌ها باشد نه برای من که کسی نیستم در برابر این‌ها. خدایا! مرا با علی اکبر امام حسین محشور بگردان.

پدر و مادر عزیزم! چند کلامی با شما صحبت دارم و آن این که مواظب رفتارتان باشید و دست از پیروی از خط امام بردارید. دست از منتظری‌ها و مشکینی‌ها و... بردارید. مگر نه این است که همین خط بود که من و امثال من و شما و امثال شما را از رذالت به اوج عظمت رسانید و مگر همین خط امام را امروز قتل‌عام نمی‌کنند؟ و مگر غیر از خط امامی‌ها، کس دیگری را هم به شهادت می‌رسانند؟ و این خود بهترین دلیل است و حقانیت خط امام را نیز به اثبات می‌رساند. پس مواظب باشید که زمان، زمان پیامبر است و خوب علی زمان خود را بشناسید که باید بعد از پیامبر، علی را یاری کرد و کمک کرد نه گوشه‌نشینی و خلاصه دست از امام بردارید.

اگر حسین آقا و محسن آقا از کربلای امام حسین آمدند - که ان شاء الله می‌آیند - سلام مرا به آن‌ها برسانید و بگویید که اکبر خیلی دوست داشت شما را ببیند و خودش شما را از کربلا بیاورد، اما دیگر موقع رفتنش بود و دیگر باید می‌رفت و از طرف من از آن‌ها خداحافظی کنید.

و تو ای خواهرم! تو قدر خودت را بدان. تو نزد خدا بهترین پاداش‌ها را دارا هستی، زیرا خدا با صابرین هست و من به تو زینب زمان و امثال تو افتخار می‌کنم و هر چه بخواهم از تو بگویم، کم گفته‌ام. خداوند ان شاءالله توفیق‌تان دهد.

در آخر، چند کلامی نیز با دوستان خود دارم که ای دوستان: انسان همیشه بر سر دوراهی قرار می‌گیرد و باید یکی از این دو راه را انتخاب کند؛ یا ذلت و یا عزت را و یا حسین را و یا یزید را و یا تسلیم را و یا شهادت در راه خدا را و بالاخره یا بهشت جاودانه یا دوزخ را. و انسان در تمام این مراحل، خود انتخاب‌گر است. پس بکوشید که بهترین راه‌ها را انتخاب کنید که شما باید خودتان را بسازید که زمینه ظهور حضرت مهدی (عج) فراهم شود و شما در رکاب آن حضرت بجهنگید. تو را به خدا رهبر عزیز را رنجیده‌خاطر نکنید و او را ناراحت نکنید و همیشه او را از خود راضی نگه دارید که راضی نگه داشتن او در اصل، راضی نگه داشتن خداست.

در ضمن، چند کلامی با خواهران خودم دارم. خواهرم! باور کن تو در این پوشش دین، بهترین همراه دین خواهی بود. خواهرم! من و تو دوشادوش به سرکوبی این نفس پلید خواهیم رفت. خواهرم یادت رفت؟ دیروز بود؟ فریادهای، ظلم و ستم‌ها، پیمان‌ها، خواهرم مکتب ما توحید است. خواهرم در مکتب ما همه نوع بشر یکسان‌اند. خواهرم در

مکتب ما نکبت و ننگ را جایی نیست. خواهرم! باور کن
سخن از روسری و توسری نیست. سخن از سرپوش نیست.
سخن از زنجیر نیست. خواهرم باور کن سخن از عفت
توست. سخن از ارزش‌هاست. سخن از آزادی است.
خواهرم باور کن، از دامن زن مرد به معراج می‌رود. پس
خواهرم قدر خودت را بدان.

در پایان سلامتی شما ملت شهیدپرور و ایثارگر را از
خداوند آرزو می‌کنم. خداحافظ. دیدار در بهشت برین
ان شاء الله.

در ضمن مرا در بهشت‌زها خاک کرده و بر روی
سنگ قبرم بنویسید: «سرباز مهدی فرزند خمینی»

بیست و پنجم - اسفندماه یک هزار و سیصد و شصت

من الله التوفیق

اکبر ابراهیمی





شهید غلامحسین پیرزاد

نام پدر: محمد

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۰۹/۱۱ - گرمسار

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۷/۰۹

محل شهادت: منطقه عملیاتی سردشت - در اثر درگیری
مسلحانه با ضدانقلاب

واحد اعزام: ژاندارمری

مزار: گلستان شهدای سید فتح الله

خصوصیات خانوادگی و تولد

پدر از بیرجند و مادر از روستای نوده سبزوار آمده بودند
تا با کاری جدید، زندگی جدیدی را آغاز کنند. شرایط را
که مساعد دیدند، ماندنی شدند.

وجود دو دختر کوچک، زندگی شان را گرما می بخشید.
وقتی "غلامحسین" به دنیا آمد، زندگی شیرین تر شد. او را
غلامحسین نامیدند تا به همراه فاطمه و زهرا؛ خواهران
کوچکش نام و یاد اهل بیت را زنده نگه دارند و با تولد پسر
بعدی که غلامعلی نامیده شد، همراه برادر دیگر یعنی
غلامحسین، جمع خانواده در مسیر خدمت به پنج تن به سوی
هدفی روشن رهنمون گردد. البته غلامحسین خیلی زود در
همان نوزادی از میانشان پر کشید.

دوران کودکی غلامحسین، همراه خواهران و تنها برادرش غلامعلی به آرامی می گذشت. زمانی که بیماری و ضعف جسمانی او مادر را نگران کرده بود، داروهای تنها پزشک مؤمن و متعهد ورامین - دکتر موسوی - زمینه ی بهبودی اش را فراهم کرد تا جایی که در کمال سلامتی به سن مدرسه رسید و درس و تحصیل را آغاز کرد.

مدرسه و عکس ممنوعه

دبستان "علم و دین" در چهارراه اسفندآباد ورامین و نزدیک خانه شان بود. غلامحسین بچه ی با استعدادی بود. هیچ وقت تجدید نمی آورد و روی نیمکت های همین مدرسه، رو به سوی افق روشنی و آگاهی رهسپار بود.

اگرچه در پاسخ مادرش که از او می خواست درسش را بخواند، می گفت: «من فقط به عکس کتابا نگاه می کنم. احتیاجی به خوندن ندارم.»

انگار نگاهش آن قدر عمیق بود که عکس ها هم به رویش دری به دنیای رشد و آگاهی می گشود.

روزها با برادر کوچک تر راهی مدرسه می شد و گاهی شیطنت هایش، کار دست برادر کوچک تر می داد. گذاشتن عکس امام خمینی (ره) لای کتاب فارسی غلامعلی از شیرین کاری های غلامحسین بود که باعث شد یک روز سر

کلاس، غلامعلی آوردن کتاب فارسی اش را انکار کند تا از خشم معلم در امان بماند.

به خانه که برگشتند، غلامعلی به مادر شکایت کرد و مادر در بگومگو با غلامحسن، از این که نتیجه‌ی کارش می‌توانسته باعث گرفتاری برادر کوچک‌تر خانواده شود، ابراز نگرانی کرد.

بازی‌های دوران کودکی

باغ وقفی قدیم - که حالا محل استقرار ستاد فرماندهی نیروی انتظامی شرق استان تهران است - محل بازی حسن و برادرش علی و دیگر بچه‌های محلشان بود.

با فوتبال، الک‌دولک، گردوبازی و کمر بند بازی سرشان گرم بود و حسن همه جا مراقب برادر کوچک‌تر بود.

با بچه‌ها کشتی می‌گرفت، اما اهل دعوا نبود و خیلی خوب با همه کنار می‌آمد. با وجود سن و سال کم، گاهی کنار دست یک بنا، کارگری می‌کرد و دستمزد می‌گرفت. تا آن جا که دویست تومان از دست مزدش را داد و یک دوچرخه خرید. دوچرخه‌سواری هم بخشی از برنامه‌ی اوقات فراغتش بود. پدر که فهمید، به او اعتراض کرد، چون خرید دوچرخه با وضعیت مالی ضعیف خانواده جور در نمی‌آمد. بنابراین برای مدتی دوچرخه را از او گرفت.

چندی بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد و خشم پدر فرونشست، دوباره دوچرخه‌سواری را شروع کرد. حالا دیگر علی هم با قدکوتاهش دوست داشت دوچرخه‌سواری کند. حسن راضی نشد کوتاهی قد علی مانع از دوچرخه‌سواری‌اش شود. با بستن گونی روی تنه‌ی دوچرخه، کمک کرد تا علی به‌جای نشستن روی زین، روی تنه بنشیند و رکاب بزند.

کولی گرفتن علی از حسن

وسیله‌ی گرمایشی خانه‌شان کرسی بود. یک‌شب که دور کرسی در جمع باصفای خانواده بودند، پای علی از آتش کرسی دچار سوختگی شد. کار حسن درآمد، چون قرار شد هر روز علی را برای عوض کردن پانسمان پایش به درمانگاه ببرد.

در این رفت‌وآمدها، علی هم از حسن کولی می‌گرفت و هم با اذیت و آزار او، دق‌ودلی‌اش را خالی می‌کرد، اما حسن در کمال صبوری انجام‌وظیفه می‌کرد تا پای حسن خوب و یاد و خاطره‌ی آن روزها برای علی ماندنی شود.

کارگری در تابستان

از کار کردن ابایی نداشت. مدرسه که تعطیل می‌شد، روزهای بلند تابستان را کنار دست آقای مهدی دلاوری که

بنا بود، کارگری می کرد. گاهی هم با شوهرخواهرش در کارهای ساختمانی شرکت می کرد. مدتی هم به کار عکاسی علاقه مند شد و در مغازه عکاسی آقای دلاوری مشغول شد. کارهای مکانیکی را هم در مغازه مکانیکی نزدیک مدرسه اش تجربه کرد. به هر حال با کار کردن برای تأمین مخارج خانواده، کمک حال پدر بود. حتی وقتی شرایط فراهم شد تا در تهران در مغازه شوهرخواهرش کار کند، با وجود دوری راه، سختی رفت و آمد را به جان خرید.

پدر چرخ دستی داشت و دست فروشی می کرد. سواد نداشت، ولی به این نتیجه رسیده بود که باید برای سوادآموزی به "اکابر" (کلاس های سوادآموزی بزرگ سالان) برود. وقتی با خواندن آشنا شد، اغلب کتاب می خرید و باعلاقه می خواند.

پدر، صبح ها چرخ دستی را به خیابان می برد و شب برمی گشت؛ درحالی که چرخ دستی همچنان پر بود از لوازم و اجناسی که به فروش نرفته بود و خودش خسته و وامانده می شد.

یک بار مادر به حسن گفت: «امروز بابات رفته جنس بخره. چرخک را بردار، ببر میدان تا بابات بیاد.»
حسن گفت: «من روم نمی شه!»

اما وقتی مادر چرخ دستی را برداشت تا از خانه بیرون برود، حسن غیرتی شد و چرخ دستی را از مادر گرفت و خودش آن را به میدان اصلی ورامین برد.

مبارزه با نیروهای گاردی

مدتی همه جا شلوغ شده بود. دامنه‌ی اعتراضات مردمی به ورامین هم کشیده شده بود. به خصوص که خاطرات تلخ پانزده خرداد ۴۲ مثل آتش زیر خاکستر، دوباره زنده می شد و مردم را به خیابان ها می کشاند.

آن روز هم در سرمای دی ماه، مردم به خیابان ریخته بودند. مزدوران شاه برای اولین بار در ورامین مردم را به گلوله بستند. محمدحسین شیرازی در این تیراندازی به شهادت رسید. مردم جنازه اش را به طرف کوچه‌ی مسجد صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف حرکت دادند. حسن و علی که همپای مردم در خیابان بودند، مأمور شدند جلوتر از جمعیت زنگ در خانه ها را بزنند تا در خانه ها به روی مردم باز باشد و در صورت حمله‌ی گاردی ها، همه به داخل خانه ها پناه ببرند. جنازه‌ی شهید در کوچه‌ی خندق (اواسط خیابان اسفندآباد، کوچه پارک فعلی ورامین) به کوچه‌ی شاه حسین منتقل شد. بعد از ورود مردم به همراه شهید به داخل صحن امامزاده، در بزرگ صحن بسته شد. حسن و دوستش - اصغر قره خان بکلو که بعدها در جنگ تحمیلی شهید شد - به

همراه چند نوجوان دیگر، آجر به دست در پشت بام امامزاده در انتظار گاردی‌ها کمین کردند. گاردی‌ها که آمدند، هدف تکه‌های آجر بچه‌ها قرار گرفتند و تا خواستند به خودشان بجنبند، جنازه‌ی شهید دفن شد و حسن و بچه‌ها از کوچه پشتی فرار کردند.

درگیری‌های خیابانی

مبارزات مردمی جدی شده بود. اوضاع به هم ریخته بود و حسن و دوستانش آماده مبارزه بودند. سروصورتشان را می‌پوشاندند و همراه مردم، بخش‌هایی از شهر را قُرق می‌کردند. گاردی‌ها هم دیگر کاری به کارشان نداشتند و بی‌اعتنا تماشایشان می‌کردند. یک‌بار که جلوی مسجد جامع گیرشان انداختند، با باتوم پشتشان را سیاه و کبود کردند.

روزها می‌گذشت و هر روز کار مردم سخت‌تر می‌شد، تا بالاخره مقاومت‌ها نتیجه داد و انقلاب پیروز شد. حالا مردم برای حفظ انقلابشان همچنان در صحنه بودند و حسن هم مثل همه‌ی دلدادگان امام خمینی (ره)، آماده و هوشیار بود. جنگ که شروع شد، نوجوان چهارده‌ساله‌ای بود که مردانه به آرمان‌های بزرگ می‌اندیشید و دنبال فرصتی می‌گشت که جنگ با دشمن را در جبهه‌ای دیگر آغاز کند. او حالا دیگر یک بسیجی بود.

اولین اعزام

دوستی و رفاقت حسن با اصغر قره‌خان بکلو ادامه داشت. اصغر داوطلب رفتن به جبهه شد. حسن که فهمید، او هم هوایی شد و اولین بار همراه اصغر به عنوان بسیجی اعزام شد. حسن که به مرخصی آمد، اصغر نیامد. مادر اصغر نگران پسرش بود. همراه حسن راهی جنوب شد و اصغر را برگرداند.

حالا دیگر به سن سربازی رسیده بودند. درحالی که مردانه به جبهه رفته و عاشقی را در میدان جهاد تجربه کرده بودند. اصغر پیشنهاد کرده بود با هم به سربازی بروند، ولی خودش زودتر رفت. دوره سه‌ماهه آموزش را در بیرجند گذراند و زمانی که به مرخصی آمد، به خاطر بیماری مادرش تصمیم گرفت تا بهبودی مادر به پادگان برنگردد، اما مادر او را منصرف کرد. مقدر شده بود که اصغر آسمانی شود و آخرین بار که راهی شد، در جبهه‌ی سرپل ذهاب به خیل شهدا پیوست.

اصرار مادر برای رفتن به سربازی

حسن به سن سربازی رسیده بود و هم چنان به خاطر حضور در جبهه از رفتن به خدمت سربازی طفره می‌رفت، اما مادر اصرار داشت که هم‌زمان با حضور در جبهه،